



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۹

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست
برون شیشه ز حال درون شیشه گواست

پدید باشد مستی میان صد هشیار
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست

خم شراب میان هزار خم دگر
به کف و تف و به جوش و به غلغله پیدااست

چو جوش دیدی می‌دان که آتشست ز جان
خروش دیدی می‌دانک شعله سوداست

بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت
که جرعه‌اش را صد من شکر به نقد بهاست

بهای باده من المؤمنین انفسهم
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست

هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست

کسی که شب به خرابات قاب قوسینست
درون دیده پرنور او خمار لقاست

طهارتست ز غم باده شراب طهور
در آن دماغ که بادهست باد غم ز کجاست

ابیت عند ربی نام آن خراباتست
نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۳۱

تا نگشتند اختران ما نهان
دانک پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن
زانک پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی
عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای
در قتال خویش بر جوشیده‌ای

هم‌چو آن شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی
تا ز ضد ضد را بدانند اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشات دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای نو لباب
مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرج شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو
مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانک پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام

هرکه خواهد که ببیند بر زمین
مردهای را می‌رود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیرالمحشرین

اندرین نشات نگر صدیق را
تا به حشر افزون کنی تصدیق را